

خدا جون سلام به روی ماهت...

# هدیه‌ی سیزده‌سالگی چِرمی فینک



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# هدیه‌ی لایزده‌سالگی جرمی فینک

وندی مَس  
مریم رئیسی

سرشناسه: مس، وندی

Mass, Wendy

عنوان و نام پدیدآور: هدیه‌ی سیزده‌سالگی چرمی فینک / وندی مس: [مترجم] مریم رئیس‌ی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۳۶-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: © 2006, 2011, Jeremy Fink and the Meaning of Life

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century

شناسه افزوده: رئیس‌ی، مریم، ۱۳۶۱ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

رده‌بندی دیوپی: ۱۳۹۷ ۱۳۵۴ م / PZY

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۶۲۲۰۷

۷۰۸۳۲۰۱



انتشارات پرتقال

هدیه‌ی سیزده‌سالگی چرمی فینک

نویسنده: وندی مس

مترجم: مریم رئیس‌ی

ویراستار: فاطمه فدایی حسین

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۳۶-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای مژده و مهدی  
و همه‌ی خواهر - برادرهای دور از هم





**Jeremy Fink and  
the Meaning of Life**

Published by Little, Brown and Company

Copyright © 2006 by Wendy Mass

The moral rights of the author have been asserted.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Jeremy Fink and the Meaning of Life

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

برای گریفین و کلویی که از همان لحظه‌ای که با جیغ و داد به این دنیا آمدند، عاشقشان شده‌ایم.

و برای دوستان و خانواده‌ام که سخاوتمندانه دیدگاهشان را درباره‌ی معنای زندگی با من در میان گذاشتند و کمک کردند تا معنای زندگی خودم را بیابم.

و یک تشکر ویژه از استو لوبین، هیلی هاگن و کارن پارکر که نوشته‌هایم را بلافاصله می‌خواندند و اصلاح می‌کردند؛ و سپاس از ویراستارم، ایمی سو که از همان ابتدا به کارمان باور داشت.

هر موجودی هدفی دارد که مشتاقانه برای رسیدن به آن تلاش می‌کند.  
- جان کیتس



## مقدمه

۲۲ ژوئیه

عرق تن من بوی کره‌ی بادام‌زمینی می‌دهد. چون من در مورد خوراکی‌ها خیلی بهانه‌گیرم، مادرم صبح و ظهر و شب و آخر شب بهم ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی می‌دهد. کلاً شب‌ها زیاد چیزمیز می‌خورم، چون دوست دارم وقتی همه خواب‌اند، من بیدار باشم. (به غیر از کسانی که در منطقه‌های زمانی دیگر کره‌ی زمین زندگی می‌کنند و چون در آن قسمت‌ها روز است، ممکن است بیدار باشند. البته من نمی‌توانم بگویم که الان خواب‌اند یا بیدار.) به همین دلیل، وقتی عرق می‌کنم، بدنم به جای بوی عرق تن، بوی کره‌ی بادام‌زمینی می‌دهد که از نظر من چیز زیاد بدی هم نیست. خب چه اشکالی دارد، من ترجیح می‌دهم بدنم به جای بوی سالن ورزش مدرسه، بوی سالن غذاخوری بدهد.

الان دوست صمیمی‌ام، لیزی<sup>۱</sup>، کنارم نشسته و دماغش را گرفته. البته نه به دلیل بوی کره‌ی بادام‌زمینی؛ به آن که دیگر عادت کرده، بوی آزاردهنده ترکیب خاصی از بوی مرداب رطوبت‌زده و ماهی‌های گندیده است؛ این بو، ویژگی دریاچه‌ی موزلی<sup>۲</sup> در شمال غربی ایالت نیوجرسی<sup>۳</sup> است.

الان اواسط یکی از آن تابستان‌های گرم و طولانی است و من، جِرمی فینک<sup>۴</sup> که در شهر به دنیا آمده و بزرگ شده‌ام، روی تخته‌سنگ بزرگی وسط

1- Lizzy

2- Mosley

3- New Jersey

4- Jeremy Fink

این دریاچه نشست‌ه‌ام؛ درست است که بو می‌دهد، ولی به جایش آرامش بی‌نظیری دارد. آسمان آبی و صاف است، نسیم آرامی از غرب می‌وزد و آب سبزرنگ مات به کناره‌ی قایق پارویی کهنه و زهوار دررفته‌ای می‌خورد که باهاش تا این‌جا آمده‌ایم.

یک جعبه‌ی چوبی صیقل‌خورده‌ی رنگ‌روشن به اندازه‌ی تُستِر را روی زانوه‌ایم نگه داشته‌ام. عبارت **معنای زندگی** با دقت روی جعبه حکاکی شده. زیرش، با حروف کوچک‌تر، نوشته: **برای جِرمی فینک، تا در تولد سیزده‌سالگی بازش کند.**

امروز تولد سیزده‌سالگی من است. یک ماه پیش که این جعبه به دستم رسید، اصلاً فکر نمی‌کردم انجام دادن کاری که ازم خواسته شده، به این سختی باشد.

لیزی مدام با آرنجش به بازویم سیخونک می‌زند و وادارم می‌کند سریع‌تر کاری را بکنم که برای آن تا این‌جا آمده‌ایم. بله، دوست صمیمی من یک دختر است و مطمئن باشید ته دلم نسبت به او حس خاصی ندارم. وقتی من و لیزی یک‌ساله بودیم، او و پدرش اسباب‌کشی کردند و آمدند آپارتمان کناری ما. مادرش از پدرش جدا شد و با یکی که گاوداری داشت، به ایالت داکوتای شمالی یا جنوبی رفت. (لیزی هم به محض این‌که آن‌قدر بزرگ شد که بفهمد گاوداری یعنی چه، گیاه‌خوار شد.) برای همین، صبح‌ها که پدر لیزی به سر کارش در اداره‌ی پست می‌رفت، لیزی پیش ما می‌ماند. مادرم هر دوپیمان را می‌خواست و پوشک‌هایمان را عوض می‌کرد. بعد از این‌همه نزدیک بودن با کسی، نمی‌توانید احساسی غیر از حس خواهر و برادری داشته باشید.

تازه، لیزی از آن بچه‌های دردسرساز است. او کلی نظر برای خودش دارد که معمولاً هم منفی هستند، مثلاً فکر می‌کند کلکسیون شکلات‌های

عجیب‌الخلقه<sup>۱</sup>ی من حال به هم زن است. از من پرسید، می‌گویم چون این فکر بکر اول به ذهن خودش نرسیده، حسودی اش می‌شود. بعضی از بهترین چیزهایی که نوی کلکسیونم دارم این‌ها هستند: یک گود آند پلنتی<sup>۲</sup> مربعی، یک شکلات مخروطی با یک لایه سفید اضافه<sup>۳</sup> و محبوب‌ترین و مهم‌ترین مورد، یک شکلات ایم‌اندام<sup>۴</sup> با مغز بادام زمینی که اندازه‌ی انگشت کوچک دستم است. مطمئنم که در وبسایت ای‌پی<sup>۵</sup> می‌شود آن را به قیمت فوق‌العاده‌ای فروخت.

دلیل حضور ما روی این تخته‌سنگ به خیلی وقت پیش مربوط می‌شود؛ حتی قبل از این که من به دنیا بیایم. اگر پدر بزرگ و مادر بزرگم پدرم را برای تولد سیزده سالگی او تا آتلانتیک سیتی<sup>۶</sup> نمی‌کشاندند و می‌گذاشتند با دوستانش بازی بیسبالش را بکند، الان من این‌جا روی این تخته‌سنگ نبودم و از این جعبه هم خبری نبود. کی فکرش را می‌کرد این دو اتفاق به هم ربط داشته باشند؟!

توی آن سفر، یک روز مادر بزرگم مشغول خریدن تافی نمکی<sup>۷</sup> بود و پدرم که روی پیاده‌روی تخته‌پوش کنار ساحل پرسه می‌زد، صاف جلوی یک فالگیر درآمده بود. زن دست سرد و نمودار پدرم را بالا برده بود تا کف دستش را ببیند. و ناگهان دست او را روی یک میز با رومیزی بنفش رها کرده و با لهجه‌ی کولی‌ها بهش گفته بود: «تو چهل سالگی می‌میری.» مادر بزرگم سر بزن‌گاه رسیده بود و حرف زن فالگیر را که شنیده بود، پدرم را کنار کشیده

---

۱- شکلات‌هایی که ظاهرشان با ظاهر شکلات‌های معمول و همیشگی فرق دارد.

۲- Good & Plenty؛ نوعی آبنبات بیضی‌شکل

۳- آبنبات‌های مخروطی معمولاً از یک لایه زرد، یک لایه نارنجی و یک لایه سفید تشکیل شده‌اند.

۴- M&M

۵- eBay؛ بزرگ‌ترین وبسایت خرید و فروش اینترنتی به صورت مزایده‌ای (به بالاترین قیمت پیشنهادی)

۶- Atlantic City

۷- saltwater taffy؛ نوعی شکلات مخصوص شهر ساحلی آتلانتیک سیتی در ایالت نیوجرسی آمریکا

بود و بدون این که پولی به زن بدهد، از آن جا رفته بودند. هر بار که پدرم این داستان را برایمان تعریف می کرد، می خندید و ما هم می خندیدیم. معلوم شد که پیشگویی زن فالگیر اشتباه بوده. پدرم در چهل سالگی نمرد، او وقتی فقط سی و نه سالش بود، از دنیا رفت. من هم تازه هشت سالم شده بود. پدرم به روی خودش نمی آورد، ولی مثل این که آن پیشگویی را خیلی جدی گرفته بود، چون برای مُردن آماده شده بود و وجود این جعبه هم این موضوع را تأیید می کند.

لیزی دَم گوشم داد می زند: «منتظر چی هستی؟»

لیزی مدل خاصی حرف می زند. او معمولاً داد می زند. یک علتش این است که یکی از گوش های پدرش نمی شنود (چون در جوانی هایش زیادی به کنسرت های راک<sup>۱</sup> می رفته) و دیگر این که قدش یک خرده کوتاه است و می خواهد با داد زدن جبرانش کند.

جوابش را نمی دهم و او آه می کشد؛ حتی آه هایش هم بلند است. گوشه های جعبه دارد توی پاهایم فرو می رود، برای همین، آن را روی پارچه ی ضخیمی می گذارم که لیزی بینمان روی تخته سنگ پهن کرده. این جعبه، نماد همه ی امیدواری ها و همه ی شکست های من است. قبل از هر کاری باید تمام اتفاق هایی را که توی این تابستان افتاد مرور کنم؛ آن اشتباه بزرگ، پیرمرد، کتاب، آباژور، تلسکوپ و این جعبه که همه ی ماجرا با آن شروع شد.

---

1 - Rock: سبکی در موسیقی

## فصل ۱: جعبه

۲۲ ژوئن

از لیزی می‌پرسم: «تا حالا دقت کردی روز اول تعطیلات تابستونی چقدر رنگ همه‌چی براق‌تره؟ پرنده‌ها بلندتر می‌خونن؛ انگار هر کاری بخوای، شُذنیه.»

لیزی که مشغول نگاه کردن به مجله‌های مصور توی قفسه‌های مغازه‌ی مجلات مصور و جادویی فینک (مغازه‌ی عمو آرتور<sup>۱</sup> من) است، زیر لب می‌گوید «هان؟ آره، کاملاً. براق‌تر، بلندتر، شُذنی.»

شاید خیلی‌ها ناراحت شوند که دوست صمیمی‌شان این‌طور نصفه‌نیمه به حرف‌هایشان گوش بدهد، ولی خب من ترجیح می‌دهم با لیزی (با همین مدل حرف گوش دادنش) حرف بزنم تا با خودم. این‌طوری اقلأً توی خیابان مردم بهم زل نمی‌زنند.

برنامه‌ام برای دو ماه آینده این است که یکی دوتا تردستی یاد بگیرم، کتاب‌های کلاس هشتم را از کتابخانه امانت بگیرم تا بتوانم در درس‌هایم جلو بیفتم (البته این را به لیزی نگفته‌ام، چون مسخره‌ام می‌کند) و شب‌ها هم تا هر وقت دلم می‌خواهد بیدار بمانم. این تابستان قرار است حسابی خوش بگذرد؛ جشن تابستانی سالانه که اواسط تابستان برگزار می‌شود از یک طرف و تولد سیزده سالگی‌ام که مدت‌هاست منتظرش بوده‌ام هم از طرف دیگر. من معمولاً عاشق جشن تابستانی هستم، ولی امسال باید توی

---

1- Arthur

یکی از مسابقه‌هایش شرکت کنم و حسابی دلشوره دارم. خوب است که لااقل جشن تولدم هم همان هفته است. دیگر از این که من را «بچه» حساب کنند، خسته شده‌ام و بی‌صبرانه منتظرم که رسماً «نوجوان» شوم. بالاخره من هم از رازورمزهای نوجوانی باخبر می‌شوم.

امیدوارم دست دادن سرتی هم بخشی از این راز و رمزها باشد؛ همیشه دلم می‌خواست عضو باشگاهی باشم که اعضایش وقتی همدیگر را می‌بینند به شکل خاصی با همدیگر دست می‌دهند.

لیزی یواش، اما تیز در گوشم می‌گوید: «فرار کن!» وقتی لیزی در گوشم می‌گوید فرار کن فقط یک معنی می‌تواند داشته باشد؛ یک چیزی دزدیده. او خیلی شانس آورد که عمو و پسرعمویم، میچ، پشت مغازه‌اند و او را ندیدند؛ آن‌ها با کسانی که جنس از مغازه بلند می‌کنند خیلی خوش‌رفتار نیستند.

تا بخواهم مجله‌ی مصوری را که دستم بود دوباره بچپانم توی قفسه، لیزی تقریباً از مغازه رفته بیرون. همان‌طور که با عجله فرار می‌کند، پایش گیر می‌کند به کوله‌پشتی من که آن را، بین خودم و لیزی، صاف و ایستاده روی زمین گذاشته بودم. کوله روی زمین ولو می‌شود و چون زبانش باز است همه‌ی محتویاتش جلوی چشم مشتری‌های دیگری که توی مغازه هستند، می‌ریزد بیرون. کوله را برمی‌دارم و تندتند وسایلم را می‌ریزم تویش؛ کتاب سفر در زمان به زبان آدمیزاد، که از بس آن را خوانده‌ام، لبه‌ی صفحه‌هایش تا شده، یک نصفه ساندویچ کروی بادام‌زمینی، یک بسته استار بزشت<sup>۲</sup>، دوتا پیژمیئت پتیز<sup>۳</sup> کوچک، لوازم شعبده‌بازی که کلی وقت طول کشیده تا جمع‌آوری کنم، بطری آبم که همیشه همراهم

---

1- Mitch

۲- Starburst: نوعی تافی میوه‌ای  
۳- Peppermint Patties: نوعی قرص نعنای

است، چون آدم هیچ وقت نباید بگذارد بدنش کم آب شود، قلم فضایی ام که با آن می توانم هر وقت و هر کجا بخوام، بنویسم (حتی زیر آب یا وقتی به پشت دراز کشیده ام) و البته کیف پولم که همیشه کم هشت دلار تویش پول دارم، چون پدرم یک بار بهم گفت اگر کسی هشت دلار همراهش باشد، همیشه می تواند خودش را به خانه برساند. بعد یکی از قرص های نعنای را درمی آورم، سریع کاغذش را باز می کنم و آن را توی دهانم می گذارم. علاقه ی بیش از حد به شیرینی و شکلات را ظاهراً از پدرم به ارث برده ام. تکیه کلامش همیشه این بود که زندگی کوتاهه، پس اول دسر رو بخور! خوب، واقعاً حرف حساب می زده، مگر نه؟

کوله را می اندازم پشتم و از مغازه بیرون می روم. این طرف و آن طرف را نگاه می کنم تا ببینم لیزی کدام طرفی رفته. با آن موهای حنایی رنگش، همه جا زود می شود او را پیدا کرد. به شیشه ی مغازه ی ساعت سازی و قفل سازی لری تکیه داده و دارد جدیدترین گنجینه اش را نگاه می کند؛ کاغذ نارنجی تبلیغ جلد بعدی مجله ی مصور پتی و ورونیکا<sup>۱</sup> که استثنائاً قرار است دو قسمتی باشد. آن را همین چند لحظه پیش، توی مغازه به دیوار زده بودند. باقیمانده ی قرص نعنای ام را قورت می دهم و می پرسم: «می شه لطفاً از استعدادهای واسه کارهای خوب استفاده کنی، نه شیطنت کردن؟» جوابی نمی دهد، فقط کاغذ را سرسری تا می کند و توی کوله پشتی اش می چپاند.

وقتی داریم پیاده به طرف خانه مان می رویم، می پرسم: «چرا، لیزی؟ چرا؟» او هم آدامس بازو کاکی<sup>۲</sup> انگوری اش را باد می کند و می ترکاند و می پرسد: «چرا چی؟»

---

1- Larry

2- Betty and Veronica

3- Bazooka

به من هم آدامس تعارف می‌کند، ولی من سرم را تکان‌تکان می‌دهم.  
آخر طعم انگور و نعناع واقعاً به هم ربطی ندارد.  
«چرا چیزی می‌دزدی که حتی ارزش مادی هم ندارد؟»  
«واقعاً دلت می‌خواد چیزهایی بدزدم که ارزش مادی دارن؟»  
«معلومه که نه!»

لیزی جواب می‌دهد: «پس، غر نزن. می‌دونی که نمی‌تونم توضیح بدم  
چرا این چیزها رو بلند می‌کنم. من چیزهایی که می‌دزدم رو انتخاب  
نمی‌کنم، اون‌ها من رو انتخاب می‌کنن.»  
«می‌دونی با این کار تو چندتا مشتری از چاپ شدن جلد تازه‌ی بتی و  
ورونیکا<sup>۱</sup> بی‌خبر می‌مونن؟ حالا تکلیف اون‌ها چیه؟»  
او شانه بالا می‌اندازد. «این روزها که دیگه کسی آرچی<sup>۲</sup> نمی‌خونه.»  
درست می‌گوید. همیشه آخر ماه که می‌شود، فقط مجله‌های مصور آرچی  
توی مغازه‌ها می‌مانند. وقتی پدرم کوچک بود، عاشق کتاب‌های آرچی بود  
و همه‌ی جلدهایش را می‌خرید. عمو آرتور زیاد درباره‌ی مجله‌های مصور  
اطلاعات ندارد و فرق بین ایکس‌من‌های عجیب‌الخلقه‌ی فضایی<sup>۳</sup> و ریچی  
ریچ<sup>۴</sup> را نمی‌داند، برای همین همه‌شان را سفارش می‌دهد.  
«موضوع این نیست.»

«الان واقعاً از این ناراحتی که یکی دوتا از مشتری‌های عموت پپره؟ تو که  
چشم دیدنش رو نداری، یادت رفته؟»  
لجم می‌گیرد. دست‌به‌سینه می‌شوم و می‌گویم: «کی گفته چشم دیدنش  
رو ندارم؟ کاش تو هم یه عمو داشتی که با بابای مرحومت دوقلوی همسان  
بودن و اصلاً هم تحویل نمی‌گرفت، ببینم خوست می‌اومد!»  
حالا لیزی ساکت شده و همه‌ی حواسش رفته به کندن زخم خشک‌شده‌ی

---

1- Betty and Veronica

2- Archie

3- Mutant X-Men from Outer Space

4- Richie Rich



روی آرنجش. نباید آن حرف را می‌زد. وقتی پدرم از دنیا رفت، لیزی هم تقریباً به اندازه‌ی من ناراحت شد. او پدرم را مثل پدر خودش دوست داشت. با این‌که خودش هم خیلی غصه‌دار بود، سه هفته‌ی تمام، کف اتاق من توی کیسه‌خوابش خوابید تا این‌که من دوباره توانستم شب‌ها تا صبح با آرامش بخوابم.

از ناراحت کردن همدیگر دست برمی‌داریم و لیزی هم فعلاً دیگر چیزی نمی‌دزد تا این‌که بالاخره به ساختمانمان در موری هیل<sup>۱</sup> می‌رسیم. آقای زودر<sup>۲</sup>، یکی از همسایه‌هایمان، آرام‌آرام از پله‌ها بالا می‌رود. امروز جمعه است، برای همین، لباس زرد پوشیده. پدر و مادرم همیشه می‌گفتند شهر نیویورک<sup>۳</sup> پر از آدم‌های متفاوت است و به همین دلیل، اصلاً دوست نداشتند جای دیگری زندگی کنند. ما هم می‌خواهیم پشت سر او از پله‌ها بالا برویم که سروکله‌ی نیک<sup>۴</sup>، پستیچی محله‌مان، با چرخ‌دستی آبی بزرگش پیدا می‌شود. لیزی با او سلام و احوال‌پرسی می‌کند: «چطور مطوری، نیک؟»

برای احترام، دستش را به لبه‌ی کلاهش می‌برد و می‌گوید: «به‌به! لیزی مالدون<sup>۵</sup> و جرمی فینک». همه‌ی پستیچی‌های محله ما را می‌شناسند، چون پدر لیزی در اداره‌ی پست کار می‌کند.

«بذار ببینم امروز چی براتون دارم.» نیک از توی چرخ‌دستی‌اش یک کارتن مقوایی بزرگ بیرون می‌آورد. در کمال تعجب می‌بینم که بسته به نشانی ما و برای ایلین<sup>۶</sup> فینک ارسال شده. اصلاً نمی‌توانم حدس بزنم چه چیزی ممکن است توی بسته باشد، چون مامان هیچ‌وقت خرید پستی نمی‌کند. در واقع، به‌جز خوراکی‌ها و البته لباس‌های من (که گفته‌ام باید حتماً نو باشند، چون یک بار سر کلاس، یکی از بچه‌ها گفت سوئی‌شرت

---

۱- Murray Hill؛ یکی از محله‌های منطقه‌ی منتهن در شهر نیویورک

2- Zoder

3- New York

4- Nick

5- Muldoun

6- Elaine

من همانی است که مادرش هفته‌ی پیش دور انداخته بود)، ما بیشتر خریدهایمان را از دست‌دوم‌فروشی می‌کنیم و یا از بین وسایل دورانداختنی بقیه برمی‌داریم. نه این‌که پول کافی نداشته باشیم؛ مادرم در کتابخانه شغل و درآمد خوبی دارد، ولی او بر این باور است که استفاده‌ی مجدد از وسایل همدیگر باعث می‌شود یک جورهایی به حفظ محیط‌زیست کمک کنیم.

### حالا توی آن بسته چی هست؟

نیک می‌خواهد بسته را به من بدهد، ولی یک لحظه تردید می‌کند و آن را توی چرخ‌دستی برمی‌گرداند و به‌جایش قبض‌هایمان و آگهی‌های تبلیغاتی همیشگی را دستان می‌دهد.

وقتی نامه‌های لیزی را هم به او می‌دهد، می‌گویم: «صبر کن ببینم، پس بسته چی؟ مگه مال مامانم نیست؟»

نیک جواب می‌دهد: «البته که هست، ولی با پست سفارشی فرستادنش، یعنی باید یه آدم‌بزرگ به من امضا بده تا بتونه اون رو تحویل بگیره.»  
«ولی مامان من صبح تا شب سر کاره، مطمئنم اگه من به‌جاش امضا کنم، ناراحت نمی‌شه.»

لیزی یادآوری می‌کند: «جرمی تقریباً هم‌قد آدم‌بزرگ‌هاست، این نکته حتماً می‌تونه کمک کنه.»

نیک سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد. «مامانت می‌تونه فردا صبح که داره می‌ره سر کار بیاد پستخونه و بسته رو بگیره.»  
لیزی که هیچ‌وقت حاضر نیست به این سادگی‌ها کوتاه بیاید می‌گوید:  
«این بسته انگار خیلی سنگینه. حوصله داری کل روز اون رو با خودت بکشی این‌ور اون‌ور؟!»

نیک می‌خندد. «اون‌قدرها هم سنگین نیست. فکر کنم بتونم از پشش بریام.» او چرخ‌دستی‌اش را به سمت ساختمان بعدی هل می‌دهد و ما هم آرام همراهش می‌رویم.

اصرار می‌کنم: «ولی نیک، فردا شنبه‌ست و اداره‌ی پست محله‌ی ما تعطیله. این جوری مامانم تا دوشنبه‌ی دیگه نمی‌تونه بسته رو تحویل بگیره. اگه پست سفارشی بوده، لابد یه چیز خیلی مهم توشه...»

لیزی اضافه می‌کند: «مثلاً دارویی چیزی!»

مشتاقانه می‌گویم: «آره! یه چیزی که نباید تا هفته‌ی دیگه توی پستخونه بمونه.»

لیزی می‌گوید: «فکر کنم امروز صبح شنیدم که خانم فینک داشت سرفه می‌کرد. شاید آنفلوآنزای مرعی گرفته یا سرخجه...»

نیک دست‌هایش را بالا می‌برد. «بسه. بسه. الان می‌گین طاعون گرفته!»

دست می‌برد سمت بسته و من و لیزی رو به هم نیشمان تا بناگوش باز می‌شود.

برگه‌ی رسید را با دقت امضا می‌کنم و به نیک پس می‌دهم.

دست‌هایم را دراز می‌کنم و منتظر می‌شوم؛ نیک بسته را توی دست‌هایم می‌گذارد و دستور می‌دهد: «فقط یادتون باشه بذارین خودش بسته رو باز کنه.»

لیزی می‌گوید: «باشه، باشه. باز کردن بسته‌های دیگران جرمه. آره، می‌دونیم!»

می‌گویم: «خداحافظ، نیک.» و دل توی دلم نیست تا سریع‌تر بسته را بیرم خانه. سنگین نیست، ولی آن را توی دست‌هایم که گرفته‌ام حس عجیبی دارد.

نیک راه می‌افتد و می‌گوید: «کار دست خودتون ندین‌ها!»

لیزی می‌گوید: «کی؟ ما؟!»

از چندتا پله‌ی کوتاهی که تا طبقه‌ی اول هست بالا می‌رویم و به آپارتمان‌هایمان می‌رسیم. هفته‌ی پیش مامان بهم گفت که همین زودی‌ها خانواده‌ی جدیدی به آپارتمان خالی ته راهرو اسباب‌کشی می‌کنند. خیلی کنجکاوم بدانم کی‌اند. هنرمندهای سیرک؟ بازیکن لیگ بیسبال نوجوانان؟

بیشتر بچه‌ها دوست دارند همسایه‌ی جدیدشان یک بچه‌ی هم‌سن‌وسال خودشان داشته باشد، ولی برای من این موضوع مهم نیست. مگر آدمی که یک دوست خوب دارد، دوست دیگری هم می‌خواهد؟!

لیزی هم کلید خانه‌ی ما را دارد؛ چون دست‌های من پُر است، او با کلید خودش در خانه‌ی ما را باز می‌کند. یک‌راست می‌روم آشپزخانه و بسته را می‌گذارم روی میز سه‌پایه‌ی غذاخوری که نسبت به میز دوپایه‌ی قبلی خیلی پیشرفته‌تر است. پدر و مادرم باید آن میز دوپایه را به دیوار می‌چسبانند تا چپه نشود.

لیزی با همان نگاه همیشگی‌اش که شیطنتِ بیا یه کار بد بکنیم ازش می‌بارد، می‌گوید: «خب؟ بازش می‌کنیم؟» و هم‌زمان هر دو خم می‌شویم تا نشانی فرستنده را بخوانیم. خیلی خراشیده شده و سخت خوانده می‌شود.

لیزی می‌خواند: «مباشران فولگارد<sup>۱</sup> و لوین<sup>۲</sup>. مباشر یعنی چی؟» توضیح می‌دهم: «مباشر یعنی وکیل.» از این‌که معنی چیزهای پیچیده‌ی زیادی را بلدم، به خودم افتخار می‌کنم. همه‌اش نتیجه‌ی مطالعات شبانه‌ام است.

«واسه چی باید چندتا وکیل برا مامان تو چیزی بفرستن؟»  
«نمی‌دونم.»

لیزی می‌گوید: «شاید بانک زده. و شواهدی که علیه اون دارن توی این بسته‌ست!»

می‌گویم: «دست بردار. یه نگاهی به خونه‌ی ما بندازی می‌فهمی که مامان اصلاً از چیزهای شیک‌وپیک خوشش نمی‌آد.»

می‌بینم که لیزی دورتادور خانه چشم می‌چرخاند؛ پرده‌هایی که با رشته‌های مهره و منجوق درست شده، پارچه‌ای که با دست رنگ‌آمیزی شده و برای پوشاندن ترک گنده‌ی دیوار آویزان شده، مجموعه‌ی

---

1- Folgard

2- Levine